

بر مزار خودم

رضا منصوری

۱۵ دی ماه ۱۳۸۸

نوشته‌ای می‌خواندم از پسر مرحوم سید جعفر شهیدی، که به بهانه سالگرد در گذشت پدر نوشته بود. شهیدی را می‌شناختم. با او در اوایل انقلاب در جلسه‌ای در کیهان فرهنگی آشنا شده بودم. میزگردی بود درباره زبان فارسی در مقام زبان علم، که در آن شادروان احمد آرام هم حضور داشت. استاد شهیدی در همان جلسه، به مناسبتی که یادم نیست، گفت: "من حاضرم پشت سر این منصوری نماز بخوانم!" در آن زمان هنوز نمی‌دانستم که او مجتهد است و روزگاری معمم بوده است. یک بار دیگر، باز هم در اوایل انقلاب، وقتی بعد از بیرون آمدن از جلسه‌ای داشتیم پیاده در خیابان انقلاب می‌رفتیم، دست روی شانه‌ام گذاشت و به تسلا بی‌تابی‌ام در آن جلسه گفت: "ناراحت نباش جوان، عصبانی نشو؛ ایران هزار سال است که چنین بوده و هزار سال دیگر هم چنین خواهد ماند!" بعدها فهمیدم که استاد تاریخ هم هست. خیلی دوستش داشتم و بسیار غمگینم که چرا سال‌های آخر عمرش را درنیافتم.

پسر استاد در آن نوشته از بی‌سر و صدایی و غربت مراسم سالگرد مرگ پدر گلایه کرده بود. شهیدی اگر روحانی مانده بود لابد بسیار عالیقدر می‌زیست و بسیار پر سر و صدا تر می‌مرد- به قول وینی‌ها "مرگی فاخر" می‌داشت.

اما چرا باید انتظار مرگ فاخر داشته‌باشیم؟ مرگ فاخر و مراسم تدفین پر هیاهو چه چیزی بر ارج و قرب استاد شهیدی خواهد افزود و اصولاً برای کسی که حتی حاضر نشد ریاست فرهنگستان زبان و ادب فارسی را بپذیرد چه قدر و منزلتی تواند بود؟

برآیند مصلحت‌طلبی خواص و هیجان‌زدگی و ساده‌لوحی عوام پدیده‌ای است که از قدیم تا به امروز بر سرنوشت این سرزمین حاکم بوده است، و به جبران خفت‌های دیرینه تاریخی-اجتماعی و به بهای خون دلی که در هر دورانی به فرهیختگان خاموش داده همواره با بزرگنمایی امور موجب تولید موج غرور کاذب شده است. چه بیچاره‌اند آنها که دانسته یا ندانسته بر این موج سوار می‌شوند و به بزرگداشت از طرف هر نهاد بی‌ربطی مباحثات می‌کنند؛ گرفتار چه بلاهتی‌اند آنها که ماندگاری را از نهادهای غیر حرفه‌ای انتظار دارند!

شهیدی اما گرفتار بلاهت نبود. او را بسیار دوست می‌داشتیم! چه بسیارند گمنامان زنده یا خفته که این چنین مانند شهیدی زیسته‌اند. چرک و چروک جامعه را دیده‌اند و فریاد برآورده‌اند، یا دست کم از آن نالیده‌اند. آن پدیده برآیند یا معدل جامعه امروز ما همان است که از حسابی امامزاده ساخته و شهیدی را فراموش

کرده است. معدل جامعه ما خفت هزارساله را انکار می کند و غرق در توهم امپراتوری ایرانی است، چه در عرصه قدرت چه در عرصه علم. پدیده حسابی هم لابد گواهی براین توفیق و سروری است: ما مرد علمی سالیم، ما مرد علمی قرنیم، و ما چهره ماندگاریم! زهی خیال باطل.

خوشا به حال آیندگانی که با ایرانی دیگر سرو کار خواهند داشت، ایرانی هشیار، ایرانی فارغ از خیالبافی و توهم، ایرانی که مردمانش آزادند - نه آزاده و نه قهرمان و نه قهرمان پرور! ایرانی که اصلاً نیاز به قهرمان نخواهد داشت!

من چنین ایرانی را ندیده‌ام، اما برایش بسیار جنگیده‌ام. چه پیکار لذت بخشی - گاهی بسیار مهیب و بسیار دشوار، اما همواره لذت بخش. اکنون که بر مزار خود می‌گریم، سالگرد تولدم است. بر سنگ گور خود نشسته‌ام و غریبانه می‌گریم. سبک می‌شوم و از حالی که دارم حظّ می‌برم. سبکبال از آرامش و سرخوشی به پرواز در می‌آیم. رها از هر مسئولیتی؛ هنوز می‌توانم، نشسته برگورم، مواظب همسر و فرزندانم باشم تا گلیمشان را از آب بیرون بکشند.

خیالم راحت است. طرح رصدخانه ملی ایران، که از سالهای جوانی در فکرش بودم، به مرحله‌ای از اجرا رسیده است که تحقق آن محرز شده است. کم نبودند ابلهان موج سواری که می‌خواستند جلوی این قافله را بگیرند یا منحرفش کنند، اما نتوانستند. دلخوشم که برای ایران زمین هر چه در توان داشتم کردم. قیل و قال جامعه امروز میهن‌ام گاه آرامشی را که در مزارم یافته‌ام مختل می‌کند. بر سنگ قبرم نوشته‌ام: " رضا منصوری، متولد ۱۳۲۶، وفات ۱۳۸۸ " و در زیر آن آمده است که " ایران و بخصوص طالقان آن را دوست می‌داشت."

چه زندگی دشوار لذت بخشی داشتم. اگر دوباره زنده شوم مایلم باز هم این چنین زندگی کنم. چه خوشحالم که در آرامش و سکوت مرده‌ام. مردنم را کسی ندیده و هیچ کس بر من سوگواری نکرده است. چه خوشحالم که تنها بر مزار خود نشسته‌ام و گریه می‌کنم. و چه سبک شده‌ام!

ایران خواهد ماند، و من در حیات و مرگم تنها یک آرزو داشتم: استاد شهیدی در آن پیاده روی شبانه در خیابان انقلاب در مورد هزاره بعدی ایران اشتباه کرده باشد.

خواهد ماند ایران - کشوری آزاد با مردمانی آزاد که دیگر هیچ نیازی به قهرمان نخواهند داشت!